

سخن ناشر

خانم مریم کوچکی رمضان متولد ۱۳۴۰ در تهران و دارای مدرک کارشناسی ارشد زبان و ادبیات فارسی است. درخشش و استعداد نویسندگی ایشان از دوران دبستان و ادامه آن در دوره‌ی راهنمایی شکوفا شد. ۱۷ سالگی ایشان مصادف با سرودن شعر و نوشتن متون ادبی همراه بود. لذت گرفتن قلم در دست، ایشان را به سمت نوشتن نمایشنامه‌ای برای سالگرد بمباران حلبچه کشاند و اولین لوح تقدیر را در دستانش لمس کرد. با شروع نوشتن پایان‌نامه کارشناسی ارشد، شیفته‌ی مولفه‌های گوستاو یونگ؛ روان‌شناس و اسطوره‌شناس اتریشی و میرچا الیاده؛ اسطوره‌شناس رومانیایی شد و اثر سایه‌ها و نقاب‌ها متأثر شده از مطالعات و تجربیات ادبی چندین ساله‌ی ایشان می‌باشد.

داستان کتاب رمانی است که توسط چندین شخصیت به عنوان راوی داستان پیش می‌رود و علاوه بر اتفاقات ظاهری، به تعاملات درونی شخصیت‌ها هم پرداخته شده است. همه‌ی آن‌ها به طرق خانوادگی و دوستی به هم وابسته‌اند. ایده اصلی داستان از تعریف معروف یونگ درباره شخصیت‌های انسان گرفته شده است. یونگ می‌گوید: «انسان‌ها دو شخصیت دارند؛ یکی شخصیت واقعی آن‌هاست که درونی و نمایانگر کمبودها، نقص‌ها، زشتی‌ها و هر آن چه شخصیت «بد» در فرد می‌باشد را شامل می‌شود». که یونگ، آنرا «سایه» می‌نامد. از نظر او: «سایه آن کسی است که ما نمی‌خواهیم باشیم».

دیگر شخصیتی که هیچ نشانی از «سایه» در آن نیست، یونگ «نقاب» می‌نامد. نقابی که انسان بر چهره‌اش می‌زند و خود را آن‌طور که نیست، نشان می‌دهد. در ارتباطها، انسان‌ها با شخصیت نقابین یکدیگر روبه‌رو هستند. او معتقد است

انسان‌ها برای رشد حقیقی در زندگی نباید «سایه» خود را کتمان کنند، باید آنرا بشناسند. او یکی شدن همیشگی با «نقاب» را مانع رشد شخصیت و روان انسان‌ها می‌داند.

ویلا ظروفچی

جاوید

صبح، خورشید زمستانی، در تابش کم‌جان و بلورینش به هرچه که تابیده بود، تنه‌ی درختان خوابیده، سنگفرش خیابان‌ها، رهگذران، به هرچه، آن را با نور مواجه‌ی به نازکی حریری طلایی‌رنگ، هدیه‌پیچ کرده بود.

جاوید، کنار درِ ورودی قهوه‌خانه، سینه‌کش دیوار، روی یک صندلی لهستانی چوبی نشسته بود. بیشتر دکان‌های راسته یا بسته بودند، یا جلوی در و کرکره‌هایشان، تازه جنب‌وجوشی راه افتاده بود. مشتری‌های علی‌الطووعی قهوه‌خانه آمده و رفته بودند. جاوید لم‌داده، با لبخندی گنگ، سرش را از پشت به دیوار گذاشته و صورتش را رو به آفتاب بالا گرفته بود. آفتاب خنک کیف می‌داد. دوست داشت با چشم بسته رو به آفتاب بنشیند و با چرخاندن کره چشمش، نور قرمز-نارنجی پشت پلک‌های بسته‌اش را به رقص بیاورد؛- بازی کش آمده از دوران کودکی- چشم‌هاش را باز می‌کرد، دیدش سیاهی می‌رفت و همه چیز سایه‌وار و مات می‌شد. این را می‌دانست.

خلیل و جهان از کاسب‌های دوروبر بهش نزدیک شدند و باهم سلام گفتند. چشم‌هایش را باز کرد و لبخندزنان به دو شبیح سیاه، علیک گفت؛ دورهمی سر صبح کاسب‌ها. باهم گپ می‌زدند که مش ابراهیم با گاری دستی‌اش رد شد. جاوید ایستاد و سلام داد. مش ابراهیم با مهربانی علیک گفت. تقریباً ازشان رد شده بود که خلیل با لبخندی مودیانه، به پشت مش ابراهیم زد و لوده‌وار با داد گفت: «علیک ما چی شد مش پیری؟ نشنیدی یا خودت رو به نشنیدن زدی؟! کلاً بی‌خیال مایی ها!! ، علیک سلام ما کلاً پیشکش‌مون، آره؟!»

با کشیدن حرفش، همان طور با داد گفت: «باشه! بی‌خیال ما! اقلکن بگو خودت چطوری مش پیری؟»

از قصد مش پیری را طعنه‌وار و کشیده گفت.

مش ابراهیم پکر شد. برنگشت. همان طور پشت‌کرده، با صدای بلند گفت: «علیک به سلام نصفه‌نیمه و بی‌حرمتت. خوب بودیم!، خوب می‌موندیم، اگه تو

دست از سرمون برمی‌داشتی.»

خلیل در ذهنش مشغول نشخوار چیزهایی بود که می‌خواست پشت بند لودگی‌اش به مش ابراهیم بگوید. این بود که حرف‌های مش ابراهیم را اصلاً نشنید. با همان لودگی و با لبخندی گشاده به گشادی دهان اسب موقع شیهه کشیدن، بلندتر با تمسخر گفت: «مش پیری، آخرش به ما نگفتیا، نگفتی چرا مش پیری صدات می‌کنن!»

جهان با پشت دستش آرام به پهلو خلیل سقلمه زد. خلیل آخ‌وواخ‌گویان، الکی به تنش پیچ‌وتاب می‌داد، چشمش به جاوید افتاد. جاوید خیره‌شده، بهش چشم‌غره می‌رفت. خودش را جمع‌وجور کرد. لودگی‌اش اثر خودش را گذاشت. چهره‌ی مش ابراهیم توی هم رفت. چرخ را نگه داشت. چند لحظه مکث کرد. دست‌ها روی دسته‌ی چرخ، عقب‌عقب برگشت. وقتی به جمع‌شان رسید، نگه داشت. سرش را چرخاند و توی صورت خلیل و جهان به نوبت چشم انداخت. نمی‌دانست کدام‌شان بوده. به لبخند گشاده خلیل خیره ماند. به چشم‌هایش زل زد و از لای دندان‌ها با غیظ گفت: «ادب مرد به ز دولت اوست پسر جان. من که هم سر تو نیستم. خواستی سربه‌سر بذاری، یکی هم‌سن و قواره‌ی خودت پیدا کن.»

آنی عصبانیتش تند شد. دسته‌ی چرخ را ول کرد. با فاصله روبه‌روی خلیل ایستاد. همانطور زل‌زده با توبیخ گفت: «چون شعور نداری، بی‌ادب و گستاخی. پس باشه! به گفته‌ی خود بی‌شعورت بی‌خیالت می‌شم.»

خلیل معترض گفت: «چرا فحش می‌دی؟ مگه چی گفتم؟»
از رو، برو نبود! «فقط می‌خواستم بدونم چرا به‌جای مش ابراهیم، مش پیری صدات می‌زنن؛ همین!»

مش ابراهیم از عصبانیت گر گرفته، با صدایی لرزان، در حالی که به تأکید با سرانگشتان چسبیده‌ی یک دستش به طرف او اشاره می‌کرد، داد زد: «چی بهت بگم؟ زبون نفهم! نوه یک بچه‌ی سه‌ساله بود، عقلش نمی‌رسید. الانی که مرد گنده شده، شرمنده! همه‌ش عذر تقصیر بی‌شعورهایی مثل تو رو داره.» از شدت عصبانیت بدنش شروع به لرزیدن کرد. نفس‌زنان ادامه داد: «کسای مثل تو...»
نفسش از تنگی، یاری نکرد. مکث کرد و سرش را چند بار به چپ و راست

تکان داد و زیر لب گفت: «لعنت خدا بر شیطان و عمله‌هاش! چی بگم؟» صورتش کبود شده بود.

جاوید تندی جابه‌جا شد و بین آن دو، نزدیک به خلیل، رو به مش ابراهیم ایستاد و با یک دست، خلیل را به پشت سرش هل داد تا او از دید بیرون برود. قد خلیل بلندتر بود؛ سر و گردنش از پشت سر جاوید دیده می‌شد. خلیل سرش را پایین انداخت. جاوید با دو دست صلیب‌وار روی سینه، تعظیمی کوتاه کرد و تندی گفت: «بخشیدش مش ابراهیم، بخشید. جوونی کرد، نادونی... بخشیدش.»

مش ابراهیم کبودشده خیره به چشم‌های جاوید ماند. نفسی عمیق کشید. چشم گرفت و سرش را چند بار به تأسف تکان داد. با نگاهی شکسته، چشم‌درچشم جاوید گفت: «سرت سلامت آقاجان، تو هم جوونی، نیستی؟! چرا تو این جووری نمی‌کنی؟ این همه ساله از جلو قهوه‌خونه‌تون صبح و عصر رد می‌شم، یه بار نشد بی‌حرمتی ازت ببینم. نقل این حرف‌ها نیست. شعور! شعور!!!» با سر و چشم به جهان و بالای سر جاوید، به خلیل اشاره کرد و گفت: «حیف تو که با هرزه‌گوها دمخور شی. حیف تو!» پشت به هر سه کرد و به طرف گاری رفت. دسته‌ی آن را را گرفت، هل داد و دور شد.

جهان غر زد: «چرا جمع بست؟ منو چرا قاتی کرد؟ به من چه؟» جاوید گفت: «به تو چیکار داشت به خودت می‌گیری؟ بنده خدا روی ذلگی، از دست همه شاکمی بود. منظورش به کس خاصی نبود! این جور دست گرفتن‌ها، مثل مرض واگیردار می‌مونه؛ یکی یکی همه از هم می‌گیرن. اون بدبختی هم که براش دست گرفتن، خلاصی نداره تا... یا بمیره یا خودش رو گم و گور کنه.» خلیل سربه‌زیر، پشت جاوید، تکیه به دیوار، بورشده مانده بود. جاوید گله‌وار گفت: «پیرمرد داشت از عصبانیت سخته می‌زد.» رو به خلیل کرد. «بفرما، چی گیرت اومد؟ تنت می‌خارید واسه فحش خوردن؟! اوقات اون بنده خدا رو هم تلخ کردی. مرض داری!»

خلیل به سنگ‌فرش خیره ماند.

مش ابراهیم دور می‌شد. برای آرام کردن روح و روانش، با آزدگی با خودش شروع کرد به حرف زدن و گله کردن. «لعنت به هرچی مردم آزاره. سر صبحی

ببین چه زهر به جون آدم می‌ریزن! تو کار خدا نمونی، تو کار بنده‌هاش همیشه مونده‌ای. اون از اون ضعیفه! ضعیفه؟ زمخته‌ی خون تو شیشه‌کن، اینم از این هرزه‌گوهای کوچه و خیابون. کی دست برمی‌دارن؟ کی خلاص می‌شم؟ هان! حتمی بمیرم!»

رسید به جای همیشگی کاسبی‌اش. چرخ را نگه داشت و جابه‌جا کرد و چهارپایه را از کمد زیر گاریش برداشت و به دیوار تکیه داد. یک نگاه انداخت. همه چیز مثل همیشه و در جای خودش بود. روی چهارپایه نشست و به دیوار تکیه داد. رفت توی فکر. کم کم اخم‌هایش باز شد. داشت با خودش کنار می‌آمد. زمزمه‌وار خودش را دلداری داد: «این جوروی که داره پیش می‌ره، بعد مردنم مش ابراهیم بی‌مش ابراهیم. اگه رو سنگ قبرم نویسن مش پیری، تو کله پوک‌شون حتمی می‌نویسن و یادشون می‌مونه. ولش کن! شاید هروقت یاد مش پیری افتادن، یه خدا بیامرزمی، چیزی، بزنی تنگش. من که مرده‌م! نه می‌بینیم، نه می‌شنوم، شاید عرش خدایی‌ها، بیمارزشون رو بشنون و مجبوری بزنی به حسابم، خدا هم بیفته تو رودروایسی و از سر تقصیراتم بگذره.»

به فکری که از ذهنش گذشت، با صدای بلند به خودش گفت: «الله‌اعلم!»
فحش زن عصبی مش ابراهیم، پیرسگ بود. زن در عصبانیت‌های مدام و دادوبیداده‌هایش، پیرسگ را چاشنی فحش‌هایش می‌کرد. راه و بیراه از هر چیزی عصبانی و شاکمی می‌شد، پشت بندش دادوبیداد و غرغری کشدار و تمام‌نشدنی راه می‌انداخت. در اکثر غرغره‌های مدام او، مش ابراهیم تقصیری نداشت. زن از هرچه و هرکس جوش می‌آورد، یک‌جوروی قضیه را به او می‌چسباند و پیش‌غریبه و آشنا، نیک و بدش می‌کرد. مش ابراهیم سازگار و کوتاه‌آمده به تجربه‌ی اخلاق سگی زنش، می‌دانست اگر محلش نگذارد، زودتر آرام می‌شود. دادوبیدادش را پی نمی‌گرفت. پاچه‌هایش را ورمی‌چید و خودش را به نشنیدن می‌زد.

سر یک کوچه‌ی تنگ و بن‌بست، جای کاسبیش بود. بنا به فصل، سبزی و میوه همان فصل را روی گاری دستی‌اش عرضه می‌کرد. یک ظهر گرم تابستان، طبق عادت همیشگی‌اش، بعد از بقچه‌پیچ کردن ظرف خالی ناهار و آویزان کردنش به گوشه‌ی دسته، روی چهارپایه‌ی کنار گاری‌اش، نشسته به چرت

بعد از ظهر، خوابش برده بود. عروس و نوه‌ی سه‌ساله‌اش برای خرید همان طرف‌ها بودند. عروسش به قصد سر زدن به پدرشوهر، به سمت کوچه راه کج کرده. نرسیده، از دور می‌بیند مش ابراهیم سر به دیوار تکیه داده و خواب است. از راه برمی‌گردد. بچه که بابابزرگش را دیده بود، به طرفش می‌ره. مادر دستش را گرفته به زور می‌کشد. پسرک لج کرده، گریه و فریاد به سمت کوچه؛ دستی را که تو دست مادرش بود می‌کشید و با دست دیگرش به طرف بابابزرگش هوا را چنگ می‌زد. مردم و کاسب‌های دوروبر به جیغ کودک، ایستاده، صحنه را تماشا می‌کردند. مش ابراهیم از صدای همه‌همه و گریه‌ی نوه‌اش بیدار شده، به طرفشان می‌رود. پسرک مش ابراهیم را دید. پشت سرهم به طرفش چنگ‌زنان جیغ می‌کشید: «پیرسگ، باباجی!» صدای جیغ و گریه‌ی بچه را صدای هرهر و کرکر دسته‌جمعی تماشاگرها همراهی کرد. به روال جماعت لوده‌ی همه‌ی جاها و جمع‌ها، همان شد که از فردای آن روز، برای مش ابراهیم دست گرفتند و به جای مش ابراهیم، با حذف سگ، مش پیری صداش کردند؛ لقبی که رویش ماند. آن لقب برای مش ابراهیم پیرمرد، لقب بدی نبود. دلخوری از داستان و نیت پشت اسم بود. اذیت می‌شد. به خاطر روحیه و طبیعت سازگارش، تحمل می‌کرد، ولی دیگر بعد از این‌همه سال، به درازای یک عمر، این لودگی جمعی را از دهان هرکس و ناکسی شنیده بود؛ پیرتر شده، بی طاقت‌تر، صبرش سرریز شده بود. نکبت تحمل خلق و خوی زنش برای عمر باقی مانده اش بس بود. دیگر هیچ‌جوره تحمل نمی‌کرد که به قول خودش جوجه خروس‌های تازه سر از تخم درآورده، محض تفریح و لودگی دستش بیندازند.

جاوید روی صندلی نشست. پا روی پا انداخت و به روبه‌رو خیره شد. هر سه سکوت کرده بودند؛ سکوت بعد از حماقتی بی‌برگشت. جهان از کنار خلیل کمی دور شد و جایی ایستاد که با دوتای دیگر، جمعی مثلثی می‌شد. گفت: «پکر شدیم. یه خاطره تعریف کنم، حال مون سر جاش بیاد.» منتظر آره و نه آن دوتا نشد. تعریف کرد:

- تابستون ده‌سالگیم مثل همه‌ی تابستون‌ها، رفته بودیم دهات‌مون. تا اونجا بودیم، هر روز صبح خروس خون با پسرهای عمو و بچه‌های روستا می‌زدیم بیرون. هر روز یه بازی، آتیش‌سوزوندن... یکی از روزها، با بچه‌ها، باغ عموم بودیم. ممد

که از همه بزرگ‌تر بود، گفت: «مسابقه.» پرسیدیم: «چی؟» گفت: «مسابقه‌ی بالا رفتن از درخت.» گفتیم: «باشه.» بچه‌ها هر کدام به یه درخت چسبیدن یا دست گذاشتن و داد زدن: «این من.» توی انتخاب درخت معطل مونده بودم. پسرها دیدن دست‌دست می‌کنم، شروع کردن به دست انداختنم. بچه‌شهری رو چه به درخت بالا رفتن! با این دک و پُز روش نمی‌شه بیرسه چه جوری بالا بره و از این جور متلک‌ها. با هرهر و کرکر خنده، با اشاره به درخت‌های کوچیک و باریک و بی‌جون می‌گفتن: «اون، تو.» و می‌خندیدن. برای روکم‌کنی، یه درخت بلند رو انتخاب کردم و با تمسخر گفتیم: «بچه‌زنگ‌های قمپزی، این من.» ممد نیشخندزون، از پای درختش رفت به‌طرف دیگه، دست گذاشت روی یه درخت، با تمسخر گفت: «اگه راست می‌گی، این تو!» فوری گفتیم: «باشه، باکی نیست؛ اون من...» و رفتیم به‌طرف درخت و بهش تکیه دادیم. یه درخت گردوی خیلی بلند بود. ممد با چشم‌های ریزکرده و نیشخندی مودی و بقیه با چشم‌های گردشده بهم زل زدن. ممد سنش از همه بزرگ‌تر بود، پای‌ام نمی‌شد، ولی روی من قفل کرده بود. نسبت به من حسادت، نه! یه حس رقابتی یه‌سویه داشت. من تنها بچه‌شهری جمع بودم پس باید هر جور شده، بهم نشون می‌داد که شهری بودنم هیچ برتری‌ای برام نداره. به بزرگ‌تر بودن سنش، از همه و من انتظار حرف‌شنوی داشت. خودش برای خودش، حکم ارشد گروه زده بود. من باهاش صنمی نداشتم، بهش محل نمی‌دادم. راستش یه سنگ‌قلاب خوش‌دست داشت که می‌خواستمش، بدجوری! ممد خودش تو پرتاب سنگ با سنگ‌قلاب خیلی وارد بود. هرچی رو می‌خواست بزنه یا بندازه، اول می‌گفت، بعد با سنگ‌قلابش سنگ رو پرت می‌کرد درست همون جا و تمام. به حساب خودم زنگی کردم. تو کل‌کل باهاشان همون پای درخت گفتیم: «رفقای بچه‌زنگ، تو این مسابقه فقط یکی برنده باشه، دوم، سومی نداریم. جایزه برنده هم این جوری که بازنده‌ها باید چندتا از چیزایی رو که دارن، نشون برنده بدن، اونم هرکدوم رو خواست، برمی‌داره. از هر بازنده یکی، قبول؟» خنده‌کنون گفتن، قبوله. مسابقه شروع شد و هرکی پای درخت خودش. با فریاد یک دو سه ممد، هم‌زمان شروع به بالا رفتن کردیم و باغ پر شد از صدای همهمه‌ی شوخی و خنده و آواز خوندن‌ها موقع بالا رفتن. تا یک جایی حواسم

بود ببینم کی تا کجا بالا رفته، نیمه‌ی راه، پاییدن را ول کردم و تموم حواسم رو به بالا رفتن دادم. یه کله بالا رفتم. بعد از یه مدت هیچ همهمه‌ای نبود؛ صدای باد و باغ و نفس‌نفس زدن‌های خودم بود. نفس‌بر به خودم اومدم دیدم...

زنی لاغر با پوستی تیره و چادر گل‌دار نیم‌دار به آن‌ها نزدیک شد و سلام داد. جهان با دهان نیمه‌باز با دو نفر دیگر، هر سه سرشان را به طرف زن برگرداندند. زن رویش را با پر چادرش نیمه پوشاند و گفت:

- ببخشید، با آقا جاوید کار داشتیم.

جاوید از روی صندلی بلند شد. دو نفر دیگر کنار هم به دیوار تکیه دادند. جاوید رو به جهان گفت: «حرفت رو نگه دار.» رو به زن گفت:

- بفرما خواهر.

زن متعجب نگاهش کرد. به خودش آمد، چشم گرفت و سربه‌زیر، من‌منی کرد و زیرچشمی به دو نفر دیگر نگاه کرد. جاوید کمی از آن دو فاصله گرفت. زن مکشی کرد و به جاوید نزدیک شد و خجالت‌زده گفت:

- ببخشید، فکر می‌کردم مسن‌تر باشید.

بعد از کمی مکث، با صدایی زیر و خجل، گفت:

- آقا جاوید، سقف خونه‌م چکه می‌کنه، بارون می‌آد. اینجا و اونجا هرچی کاسه و ظرف می‌داریم، بی‌فایده‌ست. زندگی‌م رو نم و آب گرفته. بهم گفتن از قهوه‌خونه‌ی نزدیک بازار، سراغ شما رو بگیرم.

یک نفس بلند کشید. معذب دوباره مکث کرد و پر چادرش را توی دستش مچاله کرد و محکم‌تر رویش را گرفت.

- ببخشید، گفتن شما دست به خیرید، کمک می‌کنید.

جاوید نگذاشت دنبال حرفش را بگیرد. تندی گفت:

- خدا ببخشه. نشونی‌ای که دادن، درسته.

مکث کوتاهی کرد. شمرده و آرام ادامه داد:

- خرابی سقف خونه‌تون، به چشم! کسی رو می‌فرستم راست‌و‌ریسش کنه. محض اطلاع می‌گم، دست خیری تنها به من نیست، اهل محل و آدم‌های خیر دوروبر و آشنا، همت کردن به کارراه‌اندازی برای خلق‌الله، بهم لطف داشتن، گذاشتن تا دست واسطه کمک‌هاشون باشم. اگه کاری ازمون بریاد، کوتاهی

- نمی‌کنیم. شما خواهرمون، منبع‌د مشکلی، کاری داشتید که از دست ما بریاد، رودربایستی نکنید و یک‌راست بیاید همین جا.
زن با خیال آسوده دعا کرد.
- عوضش رو از خدا بگیرید. خیر از جوونی تون ببینید.
جاوید تعظیم کوتاهی کرد و پرسید:
- نشونی تون کجاست؟
زن با دست به یک سمت اشاره کرد و گفت:
- دوره!
جاوید لیخند زد و گفت:
- دور و نزدیک نداره.
به‌طرف در قهوه‌خانه برگشت و با صدای بلند گفت:
- حسام، یه تیکه کاغذ و قلم بهم بده.
بعد رو به زن کرد و در حالی که کاغذ و قلم را از شاگردش می‌گرفت، گفت:
- بگیرد.
بعد از یادداشت کردن به زن گفت:
- طرفای بعدازظهر، نشد، فردا صبح خونه باشید. می‌آن برای تعمیر.
زن زیرلب دعا و تشکر کرد و رفت.
جاوید مدتی به رفتن زن نگاه کرد، برگشت و به دوستانش نزدیک شد. به جهان گفت:
- خب بقیه‌ش؟!
جهان گفت:
- ولش کن. خواستم یه چیزی گفته باشم، حال وهومون عوض شه.
خلیل گفت:
- نشد، گذاشتی مون تو خماری، یاالله بقیه‌ش!
جهان شانه بالا انداخت.
- کجا بودم؟
خلیل گفت:
- اون بالا نفس بر شدی.

جهان سرش را تکان داد.

- آره! نفس بر... بیهو دیدم نوک درختم. اولش ذوق کردم، چشم انداختم از اون بالا تمام ده و باغا و زمینای اطراف، کوههای دوردست، حتی جاده بیرون ده. همه‌ی اون منظره، مثل یه تابلوی بزرگ و زیبایی نقاشی جلو چشمم پهن شده بود. به پایین نگاه کردم، زهره‌ترک شدم. پسرا پای درخت ایستاده بودن و دستا روی پیشانی، سایه‌بون چشما و سرشون رو به آسمون، تماشام می‌کردند. خودتون حساب کنید درخته اون قدر بلند بود که بالا و پایین رفتن اون از درختاشون برابر شده بود فقط با بالا رفتن من. باور کنید پسرا از اون بالا به اندازه‌ی موش فاضلاب بودن!

خلیل با تک‌خنده‌ای بلند پرسید:

- حالا چرا فاضلاب؟!

جهان گفت:

- بگم آقا موشه، خوبه؟!

خلیل گفت:

- با اون کلکی که بهت زدن، همون موش فاضلاب درسته!.

جهان تأییدکنان سر تکان و ادامه داد:

- دیدم تو بد گیری افتادم، حالا می‌خوام پیام پایین، دست‌وپام می‌لرزه. چارچنگولی با دو پا و دو دست حلقه‌زده به تنه‌ی درخت، رو یه شاخه‌ی کلفت نشستیم. چشما بسته، پیشونی روی تنه، مثل سیریش به درخت چسبیده بودم و از ترس نفس‌نفس می‌زدم. صدای جیغ و داد اومد. به پایین نگاه کردم. پسرا دستا دور دهن، با فریاد چیزی می‌گفتن. درست نمی‌شنیدم چی می‌گن. دور بود و باد صداشون رو با خودش می‌برد؛ هم اینکه باهم داد می‌زدن، صداها قاتی شده بود. دیدن اون بالا موندم و تکون نمی‌خورم، دوتاشون دویدن طرف ده. ظاهراً در حال دو، تو مسیر به هرکی سر راهشون بود، گفته بودن که من بالای درخت گیرم. در چشم به هم زدنی، تموم ده از زن و مرد و بزرگ و کوچیک پای درخت بودن، به چه کار؟ تماشا! همه با فریاد چیزی می‌گفتن و با حرکت دست‌شون از بالا به پایین اشاره می‌کردن بیا پایین. از اون بالا مثل این بود که همه‌ی مردم ده به آهنگ همهمه خودشون، دور درخت رقص دسته‌جمعی می‌کنن.

بابام رسید، حلقه‌ی دور درخت باز شد. اومد پای درخت، به بالا نگاه کرد، یه دور، دور درخت زد، به حرکت بالا به پایین، دو دست باز به جمعیت اشاره کرد. داشت ساکت‌شون می‌کرد تا صداش برسه. همه ساکت شدن. بابام دو دستش رو دور دهنش حلقه کرد، با فریاد و شمرده‌شمرده پرسید: «چرا نمی‌آی پایین؟ گیر کردی!» با صدایی لرزان از ترس داد زدم: «گیر نکردم، نمی‌تونم.» پرسید: «یعنی چی نمی‌تونم؟» داد زدم: «نمی‌تونم!» گفت: «آقاجون، جهان، بالا رفتن از درخت به پایین اومدن از اون سخت‌تره. پسر جان، یه الهی به امید تو بگو، اصلاً هم عجله نکن، آروم و آهسته بیا پایین. پسر، می‌تونی.» هول کرده با دلشوره داد زدم: «نمی‌شه!» مهربان و تأکیدی با فریاد گفت: «نترس جهان، می‌شه! ببین چی بهت گفتم، پایین اومدن آسون‌تره، گوش بگیر! من اینجام، هواتو دارم. فقط حواست باشه موقع پایین اومدن، اصلاً به پایین نگاه نکنی. به شاخه‌یی که می‌گیری و جایی که پات رو می‌ذاری، حواست رو بده.» به باوری که به بابام داشتم و دارم...

سرش را تندتند تکان داد.

- راستیتش از وقتی خودم رو شناختم، بابا حجت، حجت زندگیم بوده، الانم هست. به خودم دل دادم. گفتم، بابا حرف الکی نمی‌زنه، اگه می‌گه می‌تونم و می‌شه، پس می‌شه. داد زدم: «باشه.» از روی شاخه‌ای که نشسته بودم، بلند شدم و با ترس‌ولرز ایستادم، پاهام می‌لرزید، چندتا نفس عمیق کشیدم. موبه‌موی دستور بابا، تو دلم یه الهی به امید تو گفتم. شاخه‌ی اول رو ترسون و لرزون گرفتم و پایین رفتم. سر هر شاخه‌ای که می‌ایستادم، نفسای عمیق می‌کشیدم، آفرین به خودم می‌گفتم و دوباره حواسم رو به‌جای دستا و پاها روی شاخه بعدی می‌دادم. هی می‌خواستم پایین رو نگاه کنم، ببینم کجای درختم، یاد حرف بابا می‌افتادم و نگاه نمی‌کردم. جابه‌جا که پایین‌تر می‌رفتم و به زمین نزدیک‌تر، ترسم کمتر می‌شد و حواسم جمع‌تر. چقدر طول کشید، نمی‌دونم. جمعیت در سکوتی سنگین تماشا می‌کرد. به آخرین شاخه رسیدم، بابا با صدای شکسته، بغض‌دار گفت: «آویزون شو، می‌گیرمت.» آویزون شدم. از پشت بهم چنگ انداخت و چنان محکم گرفتم که دردم اومد. خیلی آروم گذاشتم رو زمین. همه باهم نفسای حبس‌شده‌شون رو بیرون دادن و برام

هوراکشون دست زدن. تشری، توییخی، ابدأ! همون جا پای درخت بابا یه مدت محکم تو بغلش نگه‌م داشت، چند بار سرم رو بوسید. دستش رو شونه‌هام ، جمعیت کوچه داد و ما از بین‌شون راه افتادیم طرف خونه. هرکی دستش بهم رسید، به پشت و شونه‌م زد و آفرین گفت. چشم گردوندم، پسرا غیب‌شون زده بود. مادرم رفته بود پشت جمعیت و پشت به درخت مونده بود تا با چشمای بسته دعا بخونه، اگه پرت شدم، نبینه. اومد طرفم. صورتش خیس اشک بود. رسید بهم، اول کوپن کتکم رو نقد کرد. یکی محکم زد به پشتم، بعد بغلم کرد و شروع کرد تندتند به بوسیدن سروصورت. تو خونه چنان سفت تو بغلش نگه‌م داشته بود که به‌سختی نفس می‌کشیدم. ولم نمی‌کرد. هم اشک می‌ریخت، هم می‌خندید. گفت: «اون بالا دیدمت، سنکوپ کردم، خودم رو زدم، گفتم جهانم از دست رفت. خدا اون روز رو نیاره! به عمرم یه همچین هول‌ولایی نداشتم.»

جهان دو دستش را بالا سرش برد و پنجه‌هایش را به هم قلاب کرد و روی فرق سرش گذاشت. نفسش را با صدا بیرون داد:

- اون موقع زیاد حالیم نبود. الان یک موقعهایی که فکرش رو می‌کنم، مو به تنم سیخ می‌شه. تموم اون جریان، یه حماقت بچگانه بود که تا مدت‌ها برام کابوس شد. همه‌ش به این فکر می‌کردم که اگه اون موقع جرئت پایین اومدن رو پیدا نمی‌کردم، چی می‌شد؟ اون بالا تا کی دوام می‌آوردم و می‌تونستم خودم رو نگه دارم؟ بالاخره‌ش چی؟ باورتون می‌شه تا چند سال بعدش یه شبایی با افتادن از درخت و برخورد بدنم به زمین هراسون از خواب می‌پریدم؟ فردای اون روز بعد از اون همه دلهره و هول و ترس به یه ضعف و لختی دچار شده بودم. از خونه بیرون نرفتم. بدنم همه‌ش ضعف می‌رفت، انگار مریض باشم. تو اتاق یه گوشه دراز شده بودم. همه‌ی اهل ده، تکی یا چندتایی اومدن جوایای حالم شدن. بابا دعوت‌شون نمی‌کرد که بیان بالا تو اتاق. تو ایوان رو به حیاط باهاشون سلام و احوالپرسی و از اومدن‌شون تشکر می‌کرد. سرزدنا تموم شد. بابام اومد کنارم نشست. نیمه‌ی تنم رو بلند کرد و رو سینه و بازوهاش نگه داشت و سرم رو بوسید. بهش گفتم: «مریض شدم بابا.» لبخند زد و گفت: «درست می‌شه. گوش بگیر، می‌خوام یه چیزایی بهت بگم.»

«ببین باباجون، دیروز به خیر گذشت. بعید نبود خودت رو به کشتن بدی. اگه

دلش رو پیدا نمی‌کردی، نمی‌دونم چطور می‌تونستم از اون بالا سلامت پایین بیارم. غیرممکن نبود، ولی می‌شد که به خیر و خوشی تموم نشه. جهان، این یادت بمونه! تا آخر عمرت یادت بمونه که دهن بین نباشی!» پرسیدم: «دهن بین چیه؟» سرش رو به‌طرفم جلو آورد و تأکیدی گفت: «بپرس کیه؟! آدم دهن بین یه بی‌عقله. بی‌عقلی که تمام هوش و حواس، چشم و گوشش به دهن مردمه. هر دروغ و راستی بهش بگن، باور می‌کنه و خودش رو به دردمر می‌ندازه. آلت دست هرکس و ناکسی می‌شه. دهن بین به خودش، عقلش رو به کار نمی‌ندازه تا خوب و بد کارش رو سبک سنگین کنه؛ به حرف این و اون می‌ره. می‌دونم دیروز بالا رفتن از اون درخت به خودت نبوده. عقلت رو به کار ننداختی و گول اون پسرا رو خوردی. دهن بینی کردی و به حرف اونا رفتی، آره؟! با سر آره گفتم. گفت: «عیب نداره، دونستن این چیزها به سن و عقل الانت قد نمی‌ده. منبعده حواست به خودت باشه.»

گفت: «می‌دونستی اون درخت گردو معروفه. چون بلندترین درخت ده و همه‌ی دهات اطرافه؟ جهان یه چیز دیگه که ازت می‌خوام، اینه که بالا رفتن از اون درخت برات درسی بشه تا منبعده هروقت خواستی کاری بکنی که از عاقبتش خبر نداشتی، یادش بیفتی. بیا قرار بذاریم هر موقع تو کاری دودل بودی، به خودت بگی درخت گردو. این رو بگی، گیر افتادن بالای درخت یادت می‌آد و مثل گذاشتن جای درست دست و پا روی شاخه‌ها، برای پیدا کردن راه درست مشکل یا کاری که داری، خودبه‌خود بیشتر فکر می‌کنی.» تأکید کرد: «این رو به خودت می‌گی آقا جهان، مگه نه!» مثل یه جور بازی بود. گفتم: «باشه بابا، می‌گم.» گفت: «نشدا! باید قول بدی.» گفتم: «چشم بابا.» گفت: «قول!» گفتم: «قول.»

جهان دست‌هایش را از هم باز و بعد جمع کرد. با دو انگشت اشاره به خودش اشاره کرد و گفت:

- تا همین الان، این لحظه، این شاخ شمشادی که جلوتون ایستاده، سر قولش مونده. بعد از اون روز چنان ارج‌وقربی پیش همه‌ی اهالی ده و بچه‌ها پیدا کردم، نشمردنی. درخت گردو هم علاوه بر شهرت بلندیش، اسم هم پیدا کرد. هرکس از مردم اون منطقه وقتی بگه درخت جهان، بقیه می‌دونن که

منظور، کدوم درخته.

یک نفس عمیق کشید.

- یه وقتی راجع به خودم و اون درخت فکر می‌کنم. اینکه شاید خیلیا در طول رشد اون درخت برای کندن گردوهایش، یا همین جوری ازش بالا رفته باشن اما بی‌ردخور، این رو می‌دونم که از بعد من که از سر حماقت، از اون درخت بالا رفتم، تا امروز تا آنجایی که من ازش بالا رفتم و بهش رسیدم، کسی نرفته و نرسیده، خب! چی؟ اون منظره‌ای رو که من از اون بالا دیدم و هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم، کسی جز من ندیده. انگار کن از اون روز، وجود درخت برای منه و من برای درخت. چه جوری بگم؟ انگار من درختم و درخت منه.

جاوید زد به بازوی جهان و گفت:

- یعنی درخت گردو همزاد شده؟

جهان لب‌هایش را به هم فشار و سرش را تکان داد که نمی‌دانم. با شک گفت:
- اگه همزاد وجود داشته باشه!

پرسید: «درخت می‌تونه همزاد آدم باشه؟ آدم و همزادش تو چی به هم مربوط می‌شن؟
شانه بالا انداخت.

- بیخیال! قضیه اینه که بود و نبود من برای درخت بی‌تأثیره، ولی از آنجاییکه درخت اسم من رو یدک می‌کشه، وجودش برای من مهمه. چون تا درخت هست، منم هستم.

از گوشه‌ی چشم جمع کرده به آن دو نگاه کرد، هر دو با لبخندی محو نگاهش می‌کردند.

- عمر درختا می‌شه که به هزار سال هم برسه، حتی بیشتر؛ اگه درخت جهان خشک نشه و زنده بمونه، خیلی سال بعد از مردن خود جهان، نام و یادش زنده می‌مونه. حالا! بشه نشه، دوست دارم این جوری فکر کنم.

یک نفس عمیق کشید.

- از بس فک زد، چونه خسته شد. بیچاره گوش‌های شما. بدمصب قصه‌ی هزار و یه شب شد. این آخری رو بگم و پایان قصه. در به ته رسیدن داستان ما و به خونه نرسیدن کلاغه، جز تپله‌ها و سازدهنی، سنگ‌قلاّب ممد با خرت‌وپرت‌های

دیگه، هنوزم تو جعبه‌ی یادگاری دوران بچگی‌مه. شاید یه وقتی جعبه رو آوردم، نشون تون دادم، شاید!

هر سه خندیدند. جاوید گفت:

- این بود و نبود همزادی تو و درخت اگه می‌بود، جالب می‌شد. خوبه که ما هم نصیحت پدرا نه‌ی بابات رو آویزه‌ی گوش‌مون کنیم.

خلیل با حسرت نفسش را با صدا بیرون داد و گفت:

- آره. جالب بود، ای کاش بابای منم این‌جوری بود. این رو مطمئنم که اگه من بالای درخت گیر کرده بودم، حتمی بابام نمی‌گفت آویزان شو، بگیرم. اگرم خودم پام سالم به زمین می‌رسید، اون‌قدر آقام چپ و راستم می‌کرد که یه‌راست از پایین درخت، باید می‌بردنم مریض‌خونه.

زهرخند زد.

- بعدش هم حتماً تا آخر عمر خل‌وچل‌تر از اینی که همیشه بهم می‌گه هستم، می‌شدم.

مکت کرد. دید دوتای دیگه، ساکت نگاهش می‌کنند. شانه‌هایش را بالا انداخت، دست‌ها به بازوها قفل، خودش را بغل کرد. سرش را پایین انداخت و بی‌خداحافظی راهش را کشید، رفت طرف مغازه‌اش.

دوتایی به رفتنش و بعد به هم نگاه کردند. جاوید با سر به‌طرف خلیل اشاره کرد و دلسوزانه گفت:

- این پسر همین یکی‌دو ساعته با خودش چه کرد! از شوخی مسخره‌ش فحش خورد، حالا هم با این مقایسه‌ی احمقانه‌ی باباها، حسرت کشید. چه استعدادی توی حال‌گیری از خودش داره! حالا تا آخر روز حالش گرفته می‌مونه.

جهان موافق سرش را تکان داد و گفت:

- تو حال خرابیش بمونه، به روزهای دیگه هم می‌کشه. با اون‌همه پرچونگی خواستم حال‌وهوامون رو بهتر کنم، بدتر شد.

جاوید گفت:

- تقصیر تو چیه؟ خلیل آدمیه که اگه چیزی خوبیش به‌اندازه‌ی کوه باشه و بدیش به‌اندازه‌ی سر سوزن، خلیل سر سوزن رو می‌بینه.

جهان شانه بالا انداخت و خداحافظی کرد و دنبال خلیل دوید. بهش رسید ، دست انداخت روی شانه‌اش. جاوید بلند شد و یک نگاه به اطراف انداخت. صندلی را برداشت و داخل قهوه‌خانه نزدیک در گذاشت و حسام را صدا زد. تکه کاغذ را به دستش داد و گفت:

- جلدی می‌ری پیش اوس حبیب، بهش می‌گی من گفتم امروز غروب بره به این نشونی.
تأکید کرد:

- اگه اوستا گفت وقت ندارم، عیب نداره. بهش بگو من خواهش کردم فردا صبح حتمی بره. بنده‌های خدا دارن اذیت می‌شن. اوستا ببینه تعمیرشون چیه، راست‌وریش کرد، بعد تعمیر به صاحب‌خونه چیزی نگه. یه راست بیاد پیش خودم. گرفتی؟ جلدی می‌ری، جلدی برمی‌گردی.

اردلان

روز اول دبستان، بعد از کلی التماس‌های مادرم، پدرم من را برد دم در مدرسه گذاشت، راستش، ول کرد. بی کلامی پشت کرده، راهش را کشید و رفت. برنگشت. منتظر نماند ببیند داخل مدرسه می‌روم یا نه. گیج و سردرگم دم در مدرسه ایستادم و تا وقتی از سر کوچه‌ی مدرسه پیچید، رفتنش را تماشا کردم. از دید منِ پسرِ بچه‌ی نزدیک هفت سال، همه‌ی باباها همین جور بودند.

وارد حیاط مدرسه شدم. نمی‌دانستم چکار باید بکنم. نزدیک در ورودی مدرسه، پشت به دیوار تکیه دادم و کیفم را گذاشتم روی زمین بین دو پا، پاشنه‌ها را به دو طرف کیف قفل کردم تا یک‌جوری نشود. پسر هفت‌ساله‌ای بودم که از زمانی که راه رفتن را یاد گرفتم، پنج دقیقه هم یک جا آرام نگرفتم. شروع کردم با پشت پای راستم به دیوار ضربه زدن. کیف افتاد. چیزی داخلش نبود؛ یک مداد و دفتر با لقمه‌ی نان و پنیر. روز ثبت نام به مادرم گفته بودند کتاب‌ها را مدرسه می‌دهد، معلم‌ها هم بعداً می‌گویند برای هر درس دفتر چند برگ بگیریم. داشتم تماشا می‌کردم که یک پسر بچه هم‌قواره‌ی خودم، قد کوتاه‌تر، بور و سفید، کنارم ایستاد. او هم کیفش را گذاشت بین دو پایش روی زمین و دوتا دستانش را برد پشتش، تو گودی کمرش گذاشت و با سر بالا گرفته چنان تکیه داد انگاری خیلی همه‌چیز می‌داند. نگاهش کردم. به خودم گفتم آن‌هایی که می‌روند مدرسه سواددار شوند، این جور اند. دستانم را بردم پشتم، توی گودی کمر، به دیوار تکیه دادم و با یک پا کیفم را بلند کردم و بین دوپا نگه داشتم و سرم را بالا گرفتم. برگشت به من نگاه کرد و لبخند زد. لبخند زدم، گفتم: «دوقلو شدیم.» یک نگاه سراسری به من انداخت و با تکان سرش آره گفت. باهم شروع کردیم به تماشای دوروبر. همراه بعضی از بچه‌ها، پدر و مادرهایشان هم توی حیاط بودند. بعضی از آن پسرها به دامن مادرشان یا پای پدرشان چسبیده بودند و گریه می‌کردند. پدر و مادرهای بعضی دیگر

چمباتمه زده آنها را در آغوش گرفته و سعی در آرام کردن شان داشتند و آرام آرام چیزی می گفتند. بی هوا پرسیدم: «اینا چرا گریه می کنن؟» پسر همه چیزدان گفت: «کلاس اولین.» تأکید کرد داداشم گفته! «گفته تو مدرسه دیدی پسرا گریه می کنن، کلاس اولین، کلاس اولی های ترسو، از مدرسه می ترسن؛ بچه ننه هم هستن. داداشم گفته می دونه که من بچه ننه نیستم و اصلاً زیر گریه نمی زنم.» سرش را به تأیید گفته ی برادرش تکان داد. «من که نمی ترسم.» با اطمینان گفتم: «منم نمی ترسم. ترس نداره که، اصلاً اینا بچه ننه های ترسو هستن.» گفت: «آره!»

چه همدلی ای! به هم نگاه کردیم و خندیدیم.

دوستی با دانستن اسم همدیگر شروع می شود. پرسید: «اسمت چیه؟» گفتم: «اردلان... اسم تو چیه؟» گفت: «جاوید علاداد.» پرسیدم: «کلاس چندمی؟» تنش را کشید عقب و با تعجب به من نگاه کرد. گفت: «کلاس اول دیگه!» یادم آمد. سرم را تکان دادم و گفتم: «منم.»

کنار هم ایستادیم به تماشا. زنگ را که زدند، ناظم مدرسه در حیاط با تکان دادن خطکش در دستش، با بروبیا و اینور و آنور گفتن، صفها را درست کرد و آمد سراغ صف کلاس اولی ها. به کلاس های بالاتر فقط می گفتند کجا صف ببندند. ناظم به ترتیب قد ردیف مان کرد و با تأکید گفت: «شما همه تو یه کلاسید. هم کلاسی های پشت سر و جلو صف، یادتون بمونه؛ چون تا آخر سال همین جا توی صف، جاتونه.» به ترتیب قد جابه جایمان می کرد. من را دوتا بعد از جاوید جا داد، رفت سراغ بعدی. رفتم پشت سر جاوید ایستادم. از آستین کشیدم و برد سر جای قبلی. رد شد، رفتم پشت سر جاوید و سرم را انداختم پایین و از گوشه ی چشم بهش نگاه کردم. برگشت و از نیم رخ چشم ریز کرده، به من نگاه کرد و سرش را تکان داد، ولی جابه جایم نکرد. این شد که در صف پشت سر جاوید، جایم شد. مدیر مدرسه با یک بلندگوی دستی یک چیزهایی گفت و دوباره زنگ را زدند و صفها مرتب رفتند تو ساختمان به طرف کلاسها. من و جاوید در کلاس یک دو بودیم و در سه ردیف میز و صندلی چیده شده ی کلاس، میز دوم، ردیف کنار دیوار نشستیم. جاوید چنان رفتار می کرد انگار کلاس چندم است! بهم گفت برادرش بهش گفته که مدرسه چطوری است و چه کار باید بکند. من

بچه‌ی اول بودم، هیچی نمی‌دانستم.

دوست شدیم. پدران هر دویمان در بازار کار می‌کردند. شرایط زندگی مان اما درست نقطه‌ی مقابل هم بود. خانواده‌ی جاوید بازاری و حجره‌دار نسل‌درنسل بودند، بابای من باربر بازار. باربری روی کول می‌کرد و نمی‌دانم از کی، یک گاری دستی چهارچرخه خرید و شد باربر چهارچرخه‌دار.

هر دو درس خوان و بازیگوش بودیم. من بودم و او و بین‌مان هیچ‌چیز نبود؛ نه داشته‌های او و نه نداشته‌های من. داشته‌هایش را به رخ نمی‌کشید. منم که متوجه نداشته‌هایم نبودم؛ شاید او هم متوجه داشته‌هایش نبود. این شد که در طول سال‌های ناتمام‌مانده‌ی دوره دبستان، در دوستی با جاوید از او پایین‌تر یا کمتر بودن را احساس نکردم. ذات کوچکی نداشتم، سوءاستفاده هم نمی‌کردم. جز هفته‌ی اول، لقمه‌ای در کیف من گذاشته نشد. بعد از یکی‌دو نوبت که جاوید لقمه‌اش را قسمت کرد، زنگ تفریح را که می‌زدند، تندی از کلاس می‌زدم بیرون و تنهایی می‌رفتم حیاط و خودم را در شلوغی گم می‌کردم. از جایی که قایم می‌شدم، او را می‌دیدم که لقمه‌به‌دست در حیاط دنبال من می‌گردد. با همه‌ی جابه‌جا شدن‌ها، پیش می‌آمد تا من را غافلگیر کند. هرچه می‌گفتم گرسنه نیستم، می‌گفت: «می‌دونم. به‌خاطر من! هرچی می‌گم این‌قدر برام نذارین، نمی‌تونم بخورم، باز تو کیفم می‌چپونن. زیاده... می‌ترکما!» بعد انگار خط‌کش گذاشته باشد، لقمه را به دو قسمت مساوی تقسیم می‌کرد و چنان معمولی و صمیمی لقمه را به‌طرفم می‌گرفت، انگار برادرهایی بودیم که مادرمان همیشه لقمه را در کیف او می‌گذاشت.

فراش مدرسه زمستان‌ها، از شروع سرما، دم درِ مدرسه یک صندلی می‌گذاشت، روی آن می‌نشست، یک پیت حلیبی پر از چوب و کاغذهای باطله‌ی آتش‌زده وسط پاهای بازش می‌گذاشت و دست‌ها بالای آتش، به ورود بچه‌ها به مدرسه نظارت می‌کرد. بچه‌ها می‌رسیدند و یکی‌یکی از جلوی او رد می‌شدند. دست‌شان را از بالای دود و شراره‌های آتش پیت رد می‌کردند و سلام‌گویان وارد مدرسه می‌شدند. علیک می‌گفت و به ساعتش، پیت و صندلی را می‌برد تو مدرسه و در را می‌بست.

سال چهارم، زمستان برف سنگینی باریده بود. با اینکه راهم دور بود، مجبور